

معماری و معماری هنر
 شماره ۷۸۷ / ۱۳۸۷
 تهران - میدان ولیعصر
 شماره پستی ۱۳۱۸۷
 شماره تلفن ۷۸۷۱۸۷۹
 شماره فکس ۷۸۷۱۸۷۸
 شماره اینترنتی www.ahmadbigdali.com

معماری و معماری هنر
 شماره ۷۸۷ / ۱۳۸۷
 تهران - میدان ولیعصر
 شماره پستی ۱۳۱۸۷
 شماره تلفن ۷۸۷۱۸۷۹
 شماره فکس ۷۸۷۱۸۷۸
 شماره اینترنتی www.ahmadbigdali.com

زمانی برای پنهان شدن

نوشته

احمد بیگدلی



معماری و معماری هنر
 شماره ۷۸۷ / ۱۳۸۷

معماری و معماری هنر
 شماره ۷۸۷ / ۱۳۸۷

معماری و معماری هنر
 شماره ۷۸۷ / ۱۳۸۷

معماری و معماری هنر
 شماره ۷۸۷ / ۱۳۸۷

معماری و معماری هنر
 شماره ۷۸۷ / ۱۳۸۷

معماری و معماری هنر
 شماره ۷۸۷ / ۱۳۸۷

معماری و معماری هنر
 شماره ۷۸۷ / ۱۳۸۷

معماری و معماری هنر
 شماره ۷۸۷ / ۱۳۸۷

معماری و معماری هنر
 شماره ۷۸۷ / ۱۳۸۷

معماری و معماری هنر
 شماره ۷۸۷ / ۱۳۸۷

معماری و معماری هنر
 شماره ۷۸۷ / ۱۳۸۷

معماری و معماری هنر
 شماره ۷۸۷ / ۱۳۸۷

معماری و معماری هنر
 شماره ۷۸۷ / ۱۳۸۷



در آن شب شگفتی بسیار بود. چون در آن وقت که در آن شهر بودیم و در آن شهر بودیم و در آن شهر بودیم...

درآمد

... هیچ اتفاقی شگفت نیست، از آن رو که پیش از این اتفاق افتاده است. با همین شگفتی که اکنون وقوعش نامتصور است.

اصل ماجرا، چند سطری بیش نیست. و من از کس دیگری شنیده‌ام که، مجاز به گفتن اسمش نیستم. شاید «میم»، حرف اول نامش برای نامیدن او کافی باشد. نیست حالا که بیاید و به عنوان شاهد گواهی بدهد. او که از نخستین آزادگان رها شده از بند اسارت بود «مردادماه ۱۳۶۹»، در پایان اولین شب نشینی باشکوه خانوادگی، در پاسخ سؤال من که: شگفت‌انگیزترین خاطرات را برای من بگو، زمانی دراز و در سکوت به سیاهی شب، پشت پنجره، خیره ماند. دیر هنگام شب بود. ماه کامل، مدتی پیش، از پهنای پنجره گذشته بود. و اکنون، آن وسعت محدود پشت شیشه، از ستاره لبریز بود. شب پر از ستاره بود و تاریک بود. صدای آرام و خپ کرده نفس‌های خواب زده و پیچ‌پیچ‌های ملایم، به تدریج از ما دور می‌شد.

گفت: «در اولین درگیری مرزی میان عراق و ایران، در زمان احمد حسن البکر رئیس‌جمهور وقت عراق «۱۳۴۷»، عده‌ای اسیر می‌شوند. از جمله جناب سروان... (مکث کرد. فکر کرد. اما نامش را به خاطر نیاورد.

با صدایی لرزان ادامه داد: پزشک بود، شریف بود، با آن چشم‌های قهوه‌ای پریده رنگ. (برگشت و به من نگاه کرد:) می‌دانی؟ هر دو طرف درگیری فراموشش کردند، از یادشان رفته بود. یادشان می‌رود پس از ترک مخاصمه، آزادش کنند یا تحویلش بگیرند. سروان سال‌ها در یک پادگان متروکه ماند؛ مانده بود تا وقتی که ما را به اسیری آن‌جا بردند؛ جایی در نزدیکی‌های موصل^۱. (ظاهراً پزشک در مانگاه اردوگاه تبعیدی‌های نظامی عراق بود.

وقتی برگشت و بار دیگر به پنجره نگاه کرد، صدایش شکست و در گلو ماند. برای لحظاتی خاموش شد. فکر کردم نباید این سکوت مقدس را بشکنم. این سکوت مقدس بود زیرا که سروان نمرده است تا فاتحه‌ای برایش بخوانیم، از یادها رفته و از یاد رفته‌ها را با سکوت به یاد می‌آورند. من که سروان را ندیده‌ام، تا او را چنان‌که باید به یاد بیاورم. اما میم دیده است. با نگاه تیزبین یک دانشجوی سال آخر روانپزشکی که در نخستین روزهای جنگ، از طریق بهمنشیر، خودش را به آبادان می‌رساند. و زمانی بعد، کمی پیش از شکستن حصر آبادان، در ضمن عبور از خط محاصره، دستگیر می‌شود، به سختی کتک می‌خورد و مدت‌ها در بیمارستانی در بغداد بستری می‌شود و اکنون، دور از آن ولولۀ خاموش و سهمگین اردوگاه، سروان را به خاطر می‌آورد و می‌کوشد در این سکوت ظریف و شکننده، چهره‌اش را، با تمام جزئیاتش در ذهنش باز بیافریند و آن را کامل کند: زخمی اگر هست. یا خالی روی گونه. یا پرش بی‌اختیار گوشه لب، و وقتی مشتش را گره می‌کرده تا خشمش را با آب دهان قورت بدهد. پس بی‌هیچ تردیدی، تا وقتی آن چهره مغمو، از پس پرده سکوت، خودش را نشان نداده و کامل نشده، من، باید ساکت باشم. مگر نه این‌که

۱. ظاهراً میم اشتباه کرده بود. پادگان متروکه یاد شده، نزدیکی‌های شهری است به نام العمار - نزدیک بصره.